

به نام خدا

سرشناسه: بوگارت، فلیکس Bogarte, Felix
عنوان و نام پدیدآور: مرده گمشده / فلیکس بوگارت: ترجمهٔ بزیمان طهرانیان.
مشخصات نشر: تهران: کتاب‌های هرمس، کتاب‌های کیمیا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۷۵ ص.
فروست: کارآگاه مرده: ۳.
شابک: ۱-۶۴۴-۳۶۳-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فایا
یادداشت: عنوان اصلی: The dead detective in dead loss
موضوع: داستان‌های پلیسی اسکاتلندی -- قرن ۲۰ م.
شناسهٔ افزوده: طهرانیان، بزیمان، ۱۳۵۷. - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ م ۹۲۳ م ۲/۳ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۱۸۱۴۵۸۲

فلپس بوکارت



مراغه‌ی

کارنگاه
مراغه



کیمیا

ترجمه‌ی پژمان طهرانیان

مردۀ ی گیشره فلیکس بوگارت ترجمه‌ی پژمان طهرانیان

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Dead Detective in Dead Loss
Felix Bogarte, Books Noir, Glasgow, 2003

طراح گرافیک و جلد: حبیب ایلون

چاپ دوم: اسفند ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ: رسام

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

هرمس پیام‌آوری است حامی قهرمانان و مسافران
که با کفش پرنده و کلاه پرنده، به نرمی از سرزمین‌ها
و مرزها می‌گذرد...



کتاب‌های کیمیا
پایه به انتشارات فرس

فهرست

- ۷ * در سرزمین کارآگاه مرده کی چه کاره است
- ۹ * **فصل اول** یک دوست قدیمی
- ۱۸ * **فصل دوم** آنی فرار را بر قرار ترجیح می دهد
- ۲۰ * **فصل سوم** چارلی درگیر پرونده می شود
- ۲۳ * **فصل چهارم** بازگشت به سر کار
- ۲۵ * **فصل پنجم** متجاوز
- ۲۹ * **فصل ششم** مه
- ۳۲ * **فصل هفتم** ایس استخدام می شود
- ۳۷ * **فصل هشتم** سر نخ ارزشمند
- ۴۳ * **فصل نهم** نوشیدن قهوه باکی پرن
- ۴۷ * **فصل دهم** زنگ ها به صدا در می آیند

- ۵۱ * فصل یازدهم باز هم مه
- ۵۷ * فصل دوازدهم در مراسم عروسی
- ۶۴ * فصل سیزدهم ... و در کوچه
- ۷۰ * فصل چهاردهم تابوت سازی
- ۷۷ * فصل پانزدهم روز داوری



در سرزمین کارآگاهِ مُرده کی چه کاره است

* چارلی کریستین^۱

این پسر بچه‌ی دوازده‌ساله یک کارآگاه مادرزاد است و حالا فرصتی پیدا کرده که توانایی هایش را ثابت کند. دادگاه خون‌آشامان که در برزخ مرگ و زندگی مستقر است، حکم به این داد که کارآگاهِ مُرده، هَنک کین^۲، در شهر گلاسگو^۳ - محل زندگی چارلی - با جنایتکاران مبارزه کند و از آنجا که هَنک برای حلّ شرافتمندانه‌ی پرونده‌های جنایی آدم مورد اعتمادی نیست، قرار شده که دستگیری داشته باشد و آن دستیار با آموزش‌های او در این پرونده‌ها نقش کارآگاه را ایفا کند، و این شخص کسی نیست جز چارلی کریستین.

* آنی

آن^۴ی ده‌ساله یا «ایس^۵». اسمی که برادرش چارلی صدایش می‌کند. بی‌انگیزه‌ترین کارآگاه دنیاست. اگر بگوییم در عشقِ برادرش به مسائل کارآگاهی اصلاً سهیم نیست، باز هم از بی‌علاقگی‌اش به این کار کم گفته‌ایم. تحقیقات کارآگاهی تا حدّ مرگ حوصله‌اش را سر می‌برد.

1. Charlie Christian
2. Hank Kane
3. Glogow
4. Annie
5. Ace

* «مرگ»

جناب «مرگ» واقعاً از کارش لذت می‌برد. او عاشق کارش، عاشق آزار دادن هَنک و عاشق خوشگذرانی و تقلب در خرج کردن بودجه‌ای است که دادگاه خون‌آشامان در اختیارش گذاشته.

* هَنک کین

کارگاهِ مُرده هَنک کین است، پلیس دغلی که در دهه‌ی ۵۰ میلادی حین خدمت در یکی از خیابان‌های لس‌آنجلس کشته شد، اما به جای آنکه یکراست به آن دنیا برود، خودش را در محضر دادگاه خون‌آشامان می‌بیند که قاضیانِ آن تصمیم گرفته‌اند هَنک را برای پس دادن تاوان گناهانش که مدرک‌سازی علیه مظنونین است، به زندگی برگردانند. حکم بر این است که او با جنایتکاران مبارزه کند اما تنها باروش‌های شرافتمندانه، و به کارش ادامه دهد تا وقتی که اعضای دادگاه متقاعد شوند که او درس عبرت گرفته است. آن‌ها «مرگ» را هم استخدام کرده‌اند تا حواسش به هَنک باشد. مسئله این نیست که آن‌ها کمی به هَنک بی‌اعتمادند، بلکه این است که اصلاً ذره‌ای هم به او اعتماد ندارند!

مشکل دیگرِ هَنک شکل و شمایلش است. او در واقع یک اسکلت است و در طول روز هیچ گوشت و پوستی ندارد (خب، ناسلامتی مُرده است!) و برای همین نمی‌تواند از دفتر کارش بیرون برود. اما شب‌ها ترکیبی شیمیایی می‌نوشد که باعث می‌شود گوشت روی استخوانش را بگیرد و ظاهری تقریباً عادی پیدا کند. حالا چرا تقریباً عادی، چون هَنک پنجاه سال است که مُرده و حالا او را پرتاب کرده‌اند به سال ۲۰۰۳!

فصل اول

یک دوست قدیمی

هَنک کین به پشتی صدلی دفترش تکیه داد، کش و قوسی آمد و خمیازه کشید. دست دراز کرد و چراغ مطالعه‌اش را خاموش کرد. نگاهی به فنجان خالی قهوه و بیسکویت نیم‌خورده‌ی روی میز کرد و شانه بالا انداخت. صبح آن‌ها را خورده بود و اصلاً حالش را نداشت که بلند شود و بیردشان توی آشپزخانه‌ی نقلی‌اش. بدجوری احساس خستگی می‌کرد.

به زحمت خودش را به اتاق خواب رساند که نور اسرارآمیز آباژور کوچک کنار تخت آن را روشن کرده بود. در آینه نگاهی انداخت. رنگ پریده‌تر از همیشه بود و این بی‌دلیل نبود.

روتختی را کنار زد و بعد مکثی کرد. از دفترش صدایی می‌شنید. یعنی «مرگ» بود؟ دقیق‌تر گوش داد. انگار کسی داشت در می‌زد.

به سمت در رفت و در جست‌وجوی «مرگ» نگاهی به اطراف انداخت. اثری از او نبود. قفل در را باز کرد و نگاهی به راهرو بیرون دفتر انداخت. آنجا هم کسی نبود. واقعاً عجیب بود. در را بست و دوباره قفلش کرد.

داشت برمی‌گشت توی اتاق خواب که دوباره آن صدا را شنید. صدای بلندِ ضربه به جایی بود و این بار واضح‌تر و مداوم‌تر. صدا از آن سرِ اتاق می‌آمد. از سمت پنجره. هَنک این بار سریع‌تر رفت و کرکره را بالا کشید.

اول چیزی ندید، چون چشم‌هایش هنوز به تاریکی عادت نکرده بود. پلک زد و کم‌کم توانست صورت کسی را تشخیص دهد. صورتِ یک مرد بود که پشت سر هم داشت به شیشه ضربه می‌زد.

هَنک کرکره را بالاتر کشید تا جایی که بتواند پنجره را باز کند. بعد، با کنجکاوای به مرد خیره شد.

«منم هَنک، تونی^۱.»

هَنک مات و مبهوت مرد را نگاه می‌کرد.

«تونی فالکو^۲. یادت آمد؟»

مرد نفس نفس می‌زد. هَنک همان‌طور زل زده بود به او.

«تونی فالکو. من و تو از قدیم همدیگر را می‌شناسیم. یادت می‌آید؟ بگذار

بیایم تو لطفاً. باید با تو حرف بزنم.»

فالکو؟ فالکو؟ هَنک بارها و بارها این اسم را در ذهنش تکرار کرد.

یکدفعه دوزاری‌اش افتاد. تونی فالکو. البته که او و فالکو از قدیم همدیگر را

می‌شناختند. هَنک هزار بار او را دستگیر کرده بود، در دهه‌ی پنجاه که سروان

اداره‌ی پلیس لس‌آنجلس^۳ بود. ولی آخر فالکو اینجا، در اسکاتلند قرن بیست

و یک، چه کار می‌کرد؟ و چرا آن قدر اصرار داشت که با هَنک حرف بزند؟

1. Tony

2. Falco

۳. LADP، مخفّف Los Angeles Police Department - م.

پنجره را کاملاً باز کرد و به مرد گفت که بیاید تو. فالکو پایش گیر کرد به لبه‌ی پنجره و افتاد روی کاناپه‌ی جلو میز هَنک.

«ممنونم هَنک. لطف کردی که گذاشتی بیایم تو. نمی‌دانی چقدر دردسر کشیدم تا توانستم پیدایت کنم. گلاسگو چه کار می‌کنی تو؟»

هَنک آهی کشید و جواب داد: «داستانش طولانی‌ست، تونی. چرا اول خودت نمی‌گویی که اینجا چه کار می‌کنی؟ بعدش شاید نوبت من هم برسد.»

فالکو سری تکان داد و گفت: «بهتر است بنشیننی هَنک. شاید حرفمان تمام شب طول بکشد.»

هَنک دقیق‌تر که به تونی نگاه کرد، متوجه شد که بفهمی نفهمی می‌درخشد. مثل برجسب‌های هولوگرام بود که هی واضح و ناواضح می‌شوند. انگار که یک لحظه نزدیک می‌شد لحظه‌ی بعد دور.

هَنک صندلی دفتر را گذاشت روبه‌روی فالکو. همان‌طور که گوشش به حرف‌های فالکو بود، چیزهای بیشتری از آن مرد یادش می‌آمد.

فالکو دزد خرده‌پایی بود که هَنک بارها و بارها او را دستگیر کرده بود و انداخته بود زندان. اما هر بار که آزاد می‌شد، باز می‌رفت سراغ همان کارها و خیلی زود دوباره برمی‌گشت گوشه‌ی زندان.»

فالکو هیچ‌وقت سراغ سرقت‌های کلان نمی‌رفت؛ همیشه می‌رفت سراغ دزدی‌های آسان، مثل دزدی از مغازه‌ها یا سرقت از جواهرفروشی. از کار انداختن دزدگیرها، باخبر شدن از ساعت تعطیلی مغازه‌ها و مواقعی که برای بانک‌ها پول می‌آوردند، زیاد سخت نبود.

اما نقطه ضعف فالکو این بود که همیشه سرنخ‌هایی از خودش به جا می‌گذاشت که هر کارآگاه قابلی می‌توانست با استفاده از آن‌ها ردّ او را بگیرد و پیدایش کند. و هَنک کین هم کارآگاه قابلی بود.

هَنک از فکر گذشته‌ها بیرون آمد و حواسش را داد به داستانِ فالکو: «همان‌طور که می‌دانی، خانواده‌ی من اصلیتشان ایتالیایی است، هَنک. ولی شاید نمی‌دانستی که شاخه‌ای از آن‌ها از دهه‌ی ۱۹۲۰ آمده‌اند به گلاسگو، آن‌ها هم مثل بیشتر ایتالیایی‌هایی که به اسکاتلند آمدند، جزو غول‌های صنعت بستنی‌سازی شدند.»

هَنک این را فهمیده بود که گلاسگو پر است از ایتالیایی. بستنی‌فروش‌ها، رستوران‌دارها، فروشنده‌های ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده. ایتالیایی‌ها بازار غذا را قبضه کرده بودند. پس اقوام فالکو هم از مهاجرهای ایتالیایی گلاسگو بودند. هَنک با خودش گفت: «عجب! هیچ فکرش را نمی‌کردم!»

فالکو گفت: «تو کاری کردی که من دیگر نه در لس‌آنجلس بتوانم کار کنم، نه در هیچ جای دیگر امریکا. خیلی سعی کردم که ردّ پایی از خودم باقی نگذارم تا تو گیرم نیندازی...»

هَنک خندید و گفت: «فقط به این دلیل می‌توانستم گیت بیندازم که راه به راه از خودت مدرک باقی می‌گذاشتی! تو واقعاً برای سرقت ماهرانه‌ی جواهرات ساخته نشده بودی.»

«درست است، خودم هم بالأخره به همین نتیجه رسیدم. عمویم کمکم کرد که به راه راست بیایم و خلافتکاری را بگذارم کنار. خودم هم دوست داشتم زندگی تازه‌ای را شروع کنم؛ این بود که وارد امپراطوری بستنی‌سازی عمویم